

فهرست

۱ هتل مجستیک
۱۶ خانه آخر
۳۱ حادثه؟
۴۴ حتماً چیزی بوده
۵۲ آقا و خانم کرافت
۶۵ ملاقات با آقای وایس
۷۴ فاجعه
۸۳ شال نحس
۹۴ از «الف» تا «ی»
۱۱۰ راز نیک
۱۲۱ انگیزه
۱۲۸ الن
۱۳۹ نامه‌ها
۱۴۸ راز وصیتنامه گمشده
۱۶۰ رفتار عجیب فردریکا
۱۷۰ گفتگو با آقای وایت‌فیلد
۱۸۴ جعبه شکلات
۱۹۸ مرد مقابل پنجره
۲۱۴ اجرای نمایش با کارگردانی پو آرو
۲۲۲ «ی»
۲۲۵ «ک»
۲۳۰ ختم داستان
۲۴۳ اعلام

هتل مجستیک

به نظرم در بین شهرهای جنوب انگلستان، هیچ شهری به قشنگی سنت لو نیست. اسمش را گذاشته‌اند عروس شهرهای ساحلی و الحق که همین طور است. آدم را یاد ریویرا می‌اندازد. به عقیده من ساحل کورنوال دست‌کمی از جنوب فرانسه ندارد. اینها را به دوستم، هرکول پوآرو، گفتم. پوآرو گفت:

– تو منوی رستوران قطار دیروز هم همین را نوشته بود، دوست من. حرفت تازگی ندارد.

– ولی تو موافق نیستی؟

پوآرو به سؤال جواب نداد. لبخند می‌زد. سؤال را تکرار کردم.

– خیلی معذرت می‌خواهم، هستینگز. فکرم جای دیگری بود. تو فکر جایی بودم که الآن اسمش را بردی.

– جنوب فرانسه؟

– بله. یاد زمستان پارسال افتادم که در جنوب فرانسه بودم. یاد حادثی که در آنجا پیش آمد.

من هم یادم آمد. در قطار آبی^۱ یک نفر به قتل رسیده بود. موضوع پیچیده‌ای بود و پوآرو مطابق معمول با هوش سرشارش مسئله را حل کرده بود.

۱. اشاره به کتاب راز قطار آبی، ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد، هرمس، ۱۳۸۸. م.

۲ خطر در خانه آخر

با تأسف عمیق گفتم:

– کاش من هم پیشت بودم.

پوآرو گفت:

– بله، من هم دلم می‌خواست پیشم بودی. تجربیاتی که تو داری، خیلی کمکم می‌کرد.

زیرچشمی نگاهش کردم. بعد از سالها رفاقت به این جور تعریف و تمجیدهای او اعتماد نداشتم. ولی حالت چهره‌اش نشان می‌داد که جدی است. تازه چرا این طور نباشد؟ به هر حال من با روشهایش آشنا بودم و در این مورد تجربه طولانی داشتم.

پوآرو غرق فکر ادامه داد:

– چیزی که آن موقع خیلی لازم داشتم، تخیل پویای تو بود، هستینگز. بالاخره هر آدمی احتیاج به کمک دارد. خدمتکارم، جورج، که مرد فوق‌العاده‌ای است و گاهی با او مشورت می‌کنم، اصلاً تخیل ندارد. این حرفش به نظرم بی‌ربط بود.

گفتم:

– بگو ببینم، پوآرو. نمی‌خواهی دوباره کارت را شروع کنی و یک‌جوری خودت را مشغول کنی. این زندگی یکنواخت ...

– نه، دوست عزیز. همین زندگی برای من خوب است. چی بهتر از اینکه تو آفتاب بنشینم و برای خودم صفا کنم؟ در اوج شهرت و موفقیت باشم و از بالا آدمها را نگاه کنم؟ الان همه می‌گویند: «این هرکول پوآروست. پوآروی بزرگ، بی‌نظیر. دنیا مثلش را ندیده و بعد از این هم نخواهد دید.» خب، من به همین راضی‌ام. چیزی بیشتر از این نمی‌خواهم. آدم افتاده‌ای هستم.

به نظرم لغت «افتاده» اصلاً در مورد پوآرو مصداق نداشت. با گذشت سالها هیچ از خودپسندی‌اش کاسته نشده بود. تکیه داده بود به پشتی‌سندلی و به سبیلش دست می‌کشید و مثل گربه از شدت خودپسندی خرخر می‌کرد.

۳ هتل مجستیک

روی بالکن هتل مجستیک نشسته بودیم. مجستیک بزرگترین هتل سنت‌لو بود. هتلی با اراضی وسیع در دماغه‌ای مشرف به دریا. باغ بزرگی جلو رویمان بود و نخلها در گوشه و کنار باغ خودنمایی می‌کرد. دریا رنگ آبی سیرقشنگی داشت. آسمان صاف بود و آفتاب تموز با همه زورش می‌تایید، چیزی که در انگلستان کمتر می‌بینیم. زنبورها دسته‌دسته در آسمان چرخ می‌زدند و با صدای دلنشینی وزوز می‌کردند. خلاصه همه چیز عالی بود و بهتر از این نمی‌شد.

تازه شب قبلش رسیده بودیم و این اولین روزی بود که در هتل مجستیک بیدار می‌شدیم. قرار بود یک هفته آنجا باشیم. اگر هوا این طور ادامه می‌یافت، می‌توانستیم تعطیلات خوبی داشته باشیم. روزنامه را که از دستم افتاده بود برداشتم و خواندن اخبار صبح را از سر گرفتم. اوضاع سیاسی تعریفی نداشت، ولی خبر مهمی هم نبود. بروز مشکلات جدیدی در چین و گزارش مفصلی درباره کلاهبرداری جدیدی که شایع شده بود در سیتی اتفاق افتاده. ولی در مجموع خبری نبود.

صفحه را که ورق می‌زدم، گفتم:

– این مرض طوطی^۱ هم چیز عجیبی است.

– بله، خیلی عجیب است.

– اینجا نوشته دو نفر دیگر هم در لیدز فوت کرده‌اند.

– واقعاً متأسفم.

صفحه را ورق زدم.

– هنوز خبری از این یارو، سیتن، نیست. قرار بود دور دنیا را بگردد. واقعاً خیلی جرئت دارد. هواپیمای آبی-خاکی آلباتروس داشته

۱. نوعی بیماری میکروبی است که در خانواده طوطیها و سپس سایر پرندگان خانگی ایجاد می‌شود و امکان انتقال آن به انسان هم وجود دارد. اصطلاح علمی آن پستیاکوز است. - م.

۴ خطر در خانه آخر

که اختراع بزرگی است. با وجود این اگر به طرف غرب رفته باشد، کارش ساخته است. البته هنوز هم ناامید نشده‌اند. شاید تو یکی از جزایر اقیانوس آرام فرود آمده باشی.

پوآرو گفت:

– مردم جزایر سلیمان هنوز هم آدم‌خوارند!

– بله. باید آدم جالبی باشی. آدم وقتی این چیزها را می‌بیند، از اینکه انگلیسی است، به خودش می‌بالد.

– می‌دانم، چون باعث می‌شود شکستهای ویمبلدون یادش برود. گفتم:

– منظورم ... منظورم این نبود ...

پوآرو مؤدبانه پوزشم را رد کرد و گفت:

– من مثل هواپیمای این خلبان بیچاره دوزیست نیستم. ولی وطن خاصی هم ندارم. جهان وطن‌ام. در مورد مردم انگلیس هم همیشه از آنها تعریف کرده‌ام. واقعاً تعریف کرده‌ام. مثلاً از این لحاظ که چقدر روزنامه‌ها را دقیق می‌خوانند.

چشمم افتاد به خبرهای سیاسی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

– ظاهراً وزیر کشور را حسابی اذیت کرده‌اند.

– بیچاره. از این لحاظ مشکلات زیادی دارد. آن قدر مشکل دارد که برای کمک سراغ افرادی رفته که قبلاً تصورش را هم نمی‌کرد.

خیره نگاهش کردم.

لبخندی زد و بسته نامه‌های آن روز را از توی جیبش درآورد. نامه‌ها را با کش لاستیکی ظریفی به هم بسته بود. یکی از نامه‌ها را از بین آنها جدا کرد و به طرف من انداخت.

– لابد می‌خواسته دیروز به دستمان برسد.

نامه را با لذت و هیجان خواندم.

فریاد زدم:

- ولی این خیلی خوب است، پوآرو!
- تو این طور خیال می‌کنی، دوست من؟
- از توانایی و مهارت تو خیلی تعریف کرده.
- پوآرو با فروتنی نگاهش را از من دزدید.
- راست گفته.
- ازت خواسته در مورد این مسئله برایش تحقیق کنی. گفته اگر این کار را بکنی، لطف بزرگی در حقش کرده‌ای.
- خیلی خوب. لازم نیست تکرار کنی. خودم قبلاً نامه را خوانده‌ام.
- ولی حیف شد. حالا مجبوریم تعطیلاتمان را رها کنیم.
- نه، نه. این طور نیست. آرام باش، دوست من. قرار نیست تعطیلاتمان را رها کنیم.
- ولی وزیر کشور گفته مسئله خیلی فوری است.
- شاید راست گفته باشد، شاید هم نه. این سیاستمدارها بعضی وقتها زود داغ می‌کنند. خودم در مجلس نمایندگان در پاریس دیده‌ام ...
- بله، بله. ولی به هر حال باید آماده شویم. قطار لندن رفته. ساعت ۱۲ حرکت می‌کند. قطار بعدی ...
- آرام باش، دوست من. خواهش می‌کنم، آرام باش. چرا این قدر هیجانی شده‌ای؟ همیشه هیجان داری. اضطراب داری. امروز قرار نیست به لندن برویم. فردا هم همین طور.
- ولی احضار وزیر کشور ...
- به من ربطی ندارد. من که کارمند اداره پلیس انگلستان نیستم.
- کارآگاه خصوصی هستم و حق دارم جواب رد بدهم.
- یعنی می‌خواهی جواب رد بدهی؟
- صد در صد. یک نامه محترمانه می‌نویسم و اظهار تأسف می‌کنم و می‌گویم عذر مرا بپذیرید. توضیح می‌دهم که بسیار از این مسئله متأسفم، ولی به قول شما انگلیسی‌ها (چه می‌گویند شما؟) آردهایم را بیخته‌ام و الکم را آویخته‌ام. بازنشسته شده‌ام. کارم تمام شده.

۶ خطر در خانه آخر

با محبت گفتم:

– ولی کارت تمام نشده، دوست من.

پوآرو با دست به زانویم زد.

– دمت گرم، دوست من. سگ وفادار من. البته حق با توست. سلولهای خاکستری من هنوز کار می‌کند. نظم، دقت، برنامه‌ریزی ... هنوز اینها را دارم. ولی وقتی بازنشسته شده‌ام، دیگر بازنشسته شده‌ام. کارم به پایان رسیده. من مثل این ستاره‌های سینما نیستم که ده بار خداحافظی می‌کنند و دوباره برمی‌گردند سر کار. با کمال بزرگواری می‌گویم: باید میدان را برای جوانترها باز کنیم. باید به اینها هم فرصت بدهیم کارهای بزرگی انجام بدهند. البته شک دارم بتوانند، ولی باید این فرصت را در اختیارشان بگذاریم. لاقلاً در مورد این مسئله بی‌روح و ملال‌آور وزیر کشور، می‌توانند کمکش کنند.

– ولی پوآرو، این همه تعریف ...

– من فراتر از این تعریف و تمجیدها هستم. وزیر کشور مرد عاقل و فهمیده‌ای است. می‌داند که اگر بتواند توافق من را جلب کند، کار تمام است. ولی شانس نیاورده. هرکول پوآرو آردهایش را بیخته و الکش را آویخته. بازنشسته شده.

نگاهش کردم. ته دلم از این لجبازی‌اش دلخور بودم. اگر این پرونده را دنبال می‌کرد و به نتیجه می‌رساند، شهرت جهانی‌اش خیلی بیشتر می‌شد. با وجود این سرسختی او را تحسین می‌کردم.

ناگهان فکری به نظرم رسید. لبخند زدم و گفتم:

– نکند می‌ترسی؟ این همه تعریف و تمجید خدایان را هم وسوسه می‌کند.

پوآرو جواب داد:

– امکان ندارد کسی بتواند نظر پوآرو را عوض کند.

– امکان ندارد، پوآرو؟

– حق با توست، دوست من. نباید این عبارت را به کار ببرم. مثلاً اگر

الآن گلوله‌ای بالای سرم به دیوار بخورد، این طور نیست که راحت از کنار قضیه رد شوم و تحقیق نکنم. به هر حال من هم آدم هستم. لبخند زدم. سنگریزه‌ای افتاده بود توی تراس نزدیک ما و از این تشبیهی که پوآرو به کار برد، خوشم آمد. پوآرو خم شد، سنگریزه را برداشت و ادامه داد:

– بله، من هم آدم هستم. مثل سگی هستم که خفته. آرام و بی‌آزار. ولی سگ خفته هم بالاخره بیدار می‌شود. شما در زبان انگلیسی ضرب‌المثلی دارید که همین را می‌گوید، درست می‌گوییم؟
گفتم:

– بله. در واقع اگر فردا صبح که از خواب بیدار شدی، دیدی خنجری کنار بسترت افتاده، راحت نمی‌نشینی. کاری می‌کنی که هر کس این کار را کرده، به سزای عملش برسد.
پوآرو تقریباً با حواس‌پرتی سر تکان داد. بعد یکبارہ برخاست و از پلکانی که به حیاط راه داشت، پایین رفت. در نیمه‌راه پله‌ها بود که سروکلۀ دختری از دور پیدا شد. دختری که شتابان به طرف ما می‌آمد. داشتم با خودم فکر می‌کردم چه دختر خوشگلی است که یکبارہ نگاهم به پوآرو افتاد که پایش به بوته‌ای گیر کرده و محکم زمین خورده بود. درست پهلوی دختر به زمین افتاده بود. من و دختر با کمک هم از زمین بلندش کردیم. حواسم بیشتر به پوآرو بود، ولی موهای مشکی و چهرۀ تخس و چشمهای آبی دختر چشمم را گرفته بود و یک نگاهم به او بود.
پوآرو گفت:

– خیلی ممنونم، مادموازل. واقعاً لطف کردید. باید ببخشید که ...
آخ ... پایم بدجوری درد می‌کند. نه، نه، چیز مهمی نیست. فقط یک‌کم پیچ خورده. الآن خوب می‌شود. ولی بی‌زحمت کمک کنید ... تو کمک کن هستی‌نگز ... با این خانم کمک کن. البته باعث زحمت می‌شود. خیلی باید ببخشید.

۸ خطر در خانه آخر

من و دختر هر کدام یک طرفش را گرفتیم و بردیمش روی تراس. خواستم بروم دکتر بیاورم، ولی پوآرو فوری پیشنهادم را رد کرد.

– نه، نه. گفتم که چیزی نیست. فقط کمی پیچ خورده. البته درد می‌کند، ولی الآن خوب می‌شود.

قیافه‌اش را به هم کشید و دنبال حرفش را گرفت.

– تا یک دقیقه دیگر فراموش می‌کنم. مادموازل، خیلی از کمکتان ممنونم. خیلی لطف کردید. تو را خدا، بفرماید بنشینید. دختر نشست.

– خواهش می‌کنم. من که کاری نکردم. ولی حتماً باید معاینه شوید.

– مطمئن باشید، چیزی نیست، مادموازل. به لطف مصاحبت شما، زود خوب می‌شود. همین الآن هم خیلی بهتر شده.

دختر خندید.

– خب، این خیلی خوب است.

من گفتم:

– با یک نوشیدنی چطورید؟ وقتش شده.

دختر با کمی تردید گفت:

– راستش ... خیلی ممنون.

– پس موافقید؟

– بله، لطفاً.

رفتم دنبال نوشیدنی. وقتی برگشتم دیدم پوآرو و دختر گرم گفتگو هستند.

پوآرو گفت:

– تصورش را بکن، هستینگز. آن ساختمان ... ساختمان روی آن تپه که این‌همه تعریفش را می‌کردیم، مال این مادموزال است.

من اصلاً یادم نبود که در مورد آن ساختمان حرفی زده باشیم. در واقع تا آن لحظه اصلاً متوجهش نبودم. گفتم:

– جداً؟ خیلی باب‌بهت و ترسناک است. بکلی با بقیه فرق دارد.

دختر گفت:

– اسمش «خانه آخر» است. من خودم واقعاً دوستش دارم، ولی ساختمان قدیمی و مخروبه‌ای است. کلنگی است. هر لحظه ممکن است فروبریزد.

– خانواده شما از قدیم اینجا بوده‌اند و شما آخرین بازمانده آنها هستید؟

– نه، بابا. ما خیلی هم اصیل نیستیم. ولی خانواده باکلی از دوست سیصد سال پیش اینجا بوده‌اند. برادرم حدود سه سال پیش فوت کرد و من آخرین نفر هستم.

– دردناک است. الان شما اینجا تنها زندگی می‌کنید؟

– بله. ولی بیشتر وقتها اینجا نیستیم. وقتی هم هستیم، معمولاً دوستانم می‌آیند دیدنم و کلی اینجا را شلوغ می‌کنند.

– پس خیلی امروزی هستید. خیال می‌کردم ارواح اجدادتان اینجا را تسخیر کرده‌اند و شما با لباس مشکی در خانه تک‌وتنها زندگی می‌کنید.

– چه جالب. خیالات ترسناک و عجیب و غریبی دارید. ولی اشتباه می‌کنید. اینجا خبری از ارواح نیست. اگر هم باشد، به من لطف دارند.

ازم حمایت می‌کنند. همین امروز سه بار از مرگ فرار کردم. بنابراین باید از ارواح ممنون باشم.

پوآرو گوش به زنگ نشست.

– از مرگ فرار کردید؟ خیلی جالب است، مادموازل.

– نه بابا. چیز هیجان‌انگیزی نداشت. فقط اتفاق بود.

زنبوری از جلو صورتش گذشت. سرش را عقب داد.

– زنبورهای لعنتی. فکر کنم اینجا یک لانه زنبور باشد.

– مثل اینکه از زنبور خوششان نمی‌آید؟ لابد قبلاً یک بار شما را

نیش زده‌اند؟

– نه. نیشم نزده‌اند. ولی خوشم نمی‌آید این طوری از جلو صورتم رد

بشوند.

۱۰ خطر در خانه آخر

پوآرو گفت:

– بله، می‌فهمم. این یک ضرب‌المثل انگلیسی است که: دور کن زنبور را ناخورده نیش.

در همین موقع نوشیدنی رسید. همه لیوانهایمان را در دست گرفته بودیم و گرم صحبت‌های معمولی بودیم.
دوشیزه باکلی گفت:

– قرار بود وقت نوشیدنی در هتل باشم. حالا با خودشان می‌گویند چرا دیر کردم.

پوآرو گلویش را صاف کرد و لیوانش را گذاشت.

– وای که چقدر دلم هوای یک لیوان شکلات داغ کرده. حیف که شما در انگلستان از این چیزها ندارید. ولی در عوض چیزهای خوب دیگری دارید. مثلاً خانمها کلاههایی دارند که ثابت نیست. خیلی راحت آنها را برمی‌دارند و دوباره بر سر می‌گذارند ...
دختر خیره نگاهش کرد.

– منظورتان را نمی‌فهمم. چرا نباید این کار را بکنند؟

– این سؤال شما به خاطر این است که هنوز جوانید، مادمازل. ولی برای آدمی مثل من این چیزها طبیعی نیست. طبیعی این است که خانمها موها را بالای سرشان جمع کنند و کلاهها با سنجاق روی سرشان محکم شود. این طوری ... این طوری، این طوری، و این طوری.
چهار ضربه محکم در هوا زد.

– ولی این طوری آدم خیلی اذیت می‌شود!

پوآرو گفت:

– بله، فکرش را می‌کردم. خانمها به خاطر رنجی که می‌کشند، این چیزها را خوب می‌فهمند. باد که می‌وزد، درد می‌گیرد. سردرد می‌شوند. خانم باکلی کلاه لبه‌پهن ساده‌ای را که پوشیده بود، از سر برداشت و کناری انداخت.

– حالا این کار را می‌کنیم.

پوآرو تعظیم مختصری کرد و گفت:

– کار خوبی می‌کنید. عاقلانه است. قشنگ است.

با کنجکاوی به دختر نظر انداختم. موهای سیاهش پریشان شده و قیافهٔ اثیری و عجیبی داشت. مثل نوعی پری دریایی. صورت زنده و ظریف که بی‌شبهت به بنفشهٔ فرنگی نبود و چشمهای آبی درشت و ویژگی دیگری که اسمی برایش ندارم، ولی جالب بود و توجه آدم را جلب می‌کرد. چرا؟ علامت نوعی بی‌پروایی بود؟ بی‌ملاحظگی بود؟ نمی‌دانم. زیر چشمهایش گود افتاده بود.

تراسی که رویش نشسته بودیم، قدیمی بود. تراس اصلی که بقیهٔ مردم آنجا نشسته بودند، آن طرف بود. روی برآمدگی صخره‌ای مشرف به دریا.

حال از نبش همین تراس سر و کلهٔ مردی پیدا شد. مردی با چهرهٔ گلگون و طرز راه رفتن لنگری. حالت شاد و بی‌خیالی داشت. داد می‌زد که دریانورد است.

با صدایی که خیلی راحت به گوش ما می‌رسید، گفت:

– نمی‌دانم این دختره کجا رفته. نیک ... نیک ...

خانم باکلی برخاست.

– می‌دانستم که نگران می‌شوند، پسرهٔ دیوانه. جورج ... من اینجام.

– وقت نوشیدنی شده و فردی خیلی بی‌تابی می‌کند. بیا برویم.

نگاه متعجبانه‌ای به پوآرو انداخت و معلوم بود که واقعاً تعجب

کرده، چون به قیافهٔ پوآرو نمی‌خورد که جزو دوستان نیک باشد.

دختر آنها را به هم معرفی کرد.

– ایشان کاپیتان چلنجر و ایشان هم ...

ولی پوآرو برخلاف انتظار اسمش را نگفت. برخاست، مؤدبانه

تعظیم کرد و گفت:

– فکر کنم شما افسر نیروی دریایی بریتانیا هستید. من برای افراد

نیروی دریایی بریتانیا احترام زیادی قایلیم.